

<p>تسلیت</p>	<p>سفره آفتاب در دل رونما آورده است</p>	<p>تسلیت</p>
<p>دور و گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست</p>		<p>خارخار مژغات در عکبری نیست که نیست</p>
<p>مایل سر و قدرت خوش کم نیست که نیست</p>		<p>لاله رویان جهان اگر خسار تواند</p>
<p>ورنه در ناله زارم اثری نیست که نیست</p>		<p>من ندانم که دل او چه بلا سنگین است</p>
<p>در خطا و در محبت خبری نیست که نیست</p>		<p>بعد عمری دل پستاب تسلی اندوخت</p>
<p>ظایر شوق مرا بال و پری نیست که نیست</p>		<p>تا مدام یک سر مو ناز کبوتر نه کشد</p>
<p>سحر نظاره او دیده درمی نیست که نیست</p>		<p>نه همین آفتاب حیران جمالش باشد</p>
<p>که دروازه همه عالم خبری نیست که نیست</p>		<p>کاسته زانوی من جام جهان بین شده است</p>
<p>زخمی تیغ حوادث سپری نیست که نیست</p>		<p>بعضا هر که طرف گشت سلامت ز زو</p>
<p>ورنه در جوان سلیمان شکری نیست که نیست</p>		<p>دیده مورین از فیض قناعت سیرت</p>
<p>و اصل مقصد خود چشم تری نیست که نیست</p>		<p>تا بخورشید همین قطره شبنم ز سپید</p>

<p>گویی چو گان تو شوخ سر می نیست که نیست  ورنه در کینه من بیم وز می نیست که نیست  در دسر لازمه تاج سر می نیست که نیست  پخته پر تو مهرت ثمر می نیست که نیست  بسته رشته زلفت گهر می نیست که نیست  دانه سرو تو صاحب نظر می نیست که نیست  هفت تیر نگاهت جگر می نیست که نیست  ورنه در باغ سخایت ثمر می نیست که نیست</p>	<p>عالمی در خم زلف تو بود و سر گردان  ادب عشق مرا منع حسرت پداری کرد  شمع گریبان بچوب سوز و گدازی گفت  ترپت یافته ماه تو باشد گلها  بیخ دل راز کند دور باقی نبود  نه همین فاخته از شوق سراپا چشم  چو تو صیاد سبک دست ندیدست کسی  در خور جو صمد هر کس ثمر می می چیدند</p>	
<p>سخن نیکوستان عالم  پیشینه طبعت خاموشین نیست  تیب یافت</p>	<p>جبهه سالی در حافظه همین ناصر است  سنت خاک درش بر بصر می نیست که نیست</p>	<p>نزل است تیغ من  عقاب علی و بر بند سار و خنجر  جیب عیب سر کرده از</p>
<p>هر گره را اگر کشانی هست</p>	<p>هر کجا غنچه سپه باقی هست</p>	

در سر هر که نیست نشسته عشق

گر چه شاهان گنجه سبزی دارند

بغریب جهان مرد از دست

با سبک سیرینی که دارد

تو گران خواب بوده و رش

شمع فانوس امین است زیاد

هر کجا جلوه میکند آن گل

نیست اظهار مدعا حاجت

میدهد گنبد سپهر صدا

ندهد رخصت طلبیدن دل

صبح از خویش فرستد خورشید

کاسته پوچ پر هوای هست

فقر را نیز کسب ریائی هست

طرفه حسن غلط نمائی هست

در ره او شکسته پائی هست

همراه کاروان دریائی هست

حسن محبوب را بقائی هست

در نظر سربانج دلگشائی هست

لب خاموشش را نوازی هست

ایچنین خانه را خدائی هست

کار با پارسی شرای هست

در نقاب فنا بقائی هست

	<p>هر که را شوق زهنمائی هست          ورنه این شت را افضائی هست          همچو آئینه خود نمائی هست          بعد ازین مانع و لکشائی هست          تا که آئینه را صفائی هست          شاه صدق من خدائی هست</p>	<p>نیت با خست کار در عشق          پای سیرت بخواب سنگین است          بر دل صاف هر که شد مغرور          بعضی مرغ است شنا چو شود          رو برو می شود پیکر کون          یار گرسنگرت خون مرا</p>	
<p>اعمال بسیار در این عالم است          هیچ کردی جز بیادوستی          زینت تو زینت نیست</p>	<p>ناصر از ظل حضرت اصف          بر سرم سایه بهائی هست</p>	<p>عقل نازده است          تیغ مرز اصحاب بر زبانش          تیغ مرز اصحاب بر زبانش</p>	
<p>هر شبی که هست نظر بر لقای تست          ز نجیب بر بند حلقه زلف رسائی هست          آن پرده حریر دل من قبای تست</p>	<p>قزات کاینات برهن ز بوائی تست          دیوانه که سلسله آسمان گشت          هر جامه نیت لایق اندام نازک</p>		

روشن گوهر ضایقه ارجا انمی کنند

در خوشی تن نظاره صمد باغ می کند

تا خیر عیبت این همه در جلوه ای پری

خواهد کشید وحشی مار ابدام خویش

پرون بر آرز چهره خود از نقاب شرم

در گوش میرسد بمن از بسند بندنی

هرگز بنوا ب عیسی مریم ندیده است

شبنم بیال جذبه خورشید می پرد

تذییر احوال وقت سیر کرده ایم

آن را که با چشم بصیرت ننمودند

نازد کشته که نهالان باغ رست

هر شب بنمی که هست فنا در بقای هست

هر غمچه دلی که به بند قبای هست

آئینه خانه دل عشاق جای هست

گیر انبی که در نگه آتشنا هست

این گوهر گمانه دل و نهامی هست

هر پرده را نوای و گرازانوای هست

این چاشنی که در سخن جانفزای هست

بی اختیار رستن منجی هوای هست

ما را چه خمت یار بود ای رای هست

در هر کجا که می نگرند بسوهای هست

تعلیم جلوهای قد خوش ادای هست

ناصر عزیز در نظر اهل پیش است

همچشم تو تیاست اگر خاک پای است

مارا هجوم داغ به لشکر بر آید است

و شام تلخ از لب میگون آن گنج

بیدست و پائی که چون نهم نصیب است

دریای حسن را گهر بی بیاتنی

در چشم حق شناس نبوده است آفتاب

سروئی جو تبار بهشت است قامت

آن شمع را که سیر بود از حیات خود

زیر این بچار نخواهد درست ماند

در یادلان تمیز بخشش نمکنند

اقلیم دل بکلم سکندر بر آید است

در کام ما بسا ده احمد بر آید است

از جذبه های مهریه شهر بر آید است

زلف معطر تو عنبر بر آید است

مارا اسفال کهنه بسا غر بر آید است

چاه ذوق چشمه کوثر بر آید است

سویح دم مسیح به صرصر بر آید است

گر تو به ام به سد سکن در بر آید است

کف در کف محیط عنبر بر آید است

	<p>شکستنی حیات بنگر برابرت          این دانهامی یک گوهر برابرت          مکتوب من بیال کبوتر برابرت          این گنبد پشهر به مجمر برابرت          این دانهامی اشک باخگر برابرت</p>	<p>زین بجز خیال فنا کی توان گنشت          و چشم هر که سر ز خاک قناعت          پرواز می کند بسوی یازده شوق          و لهای خلق سوخته چون ناله پسند          در یاسی آتش مست ل مریز عشق</p>	
	<p>دست نوازشی که نمی بر کسی          ناصر بر دوشتر با فسر برابرت</p>		
	<p>از شکوفه شانها آشفته دستار آمده است          همچو طوطی سبز با کیمر گفتار آمده است          نرگس از خواب عدم یک چشم پدیدار آمده است          سرو با چون قناعت خوبان برقرار آمده است</p>	<p>ایرلا اسال پرستانه رفتار آمده است          صیقل مهتاب لوح خاک را آینه کرد          از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا          بجای آن باشد که قمری فرش سازد بال را</p>	

بچو طوطی طالع سر سبز دار و عنده لب  
 از خروش رعد جو شد ناله زنجیر  
 و امن هر آرزو پر شد ز گوهر چون صدف  
 گنجینه گلهای سلیمان دار بر تخت بر او  
 سیر جوی شیر مهتاب است شیرین بجای  
 غنچهها از اوج میساید که بر آسمان  
 از گرانجانی است گردستان گریخت  
 موسمی آمد که پیران میشوند از سحر چون  
 از ریاضین فوجیسا دار و بنخ و میوهها  
 سایه های ابرو دار و ناز بر بال بها

غنچهها از خنده شیرین شکر بار آمده است  
 ابرو چون فلیهای است سرشار آمده است  
 ابرو در یاد دل بخششهای بسیار آمده است  
 در فضای دلکش لبان برقرار آمده است  
 یاسمین با دست و دامان شکر بار آمده است  
 مانع سیر چمن کس اند دیوار آمده است  
 ابروی کوه پیکر کبک قرار آمده است  
 صبح با دستار سرخ طره زرتار آمده است  
 با و پا از باد و شاخ گل علف دار آمده است  
 با سعادت این بجا خرمی بار آمده است

کام جان شیرین کند حرف حلاوت پریش



## گلک ناما چون فی شکر شکر بار آمده است

زنگ چون مینای می پروش دیوار آمده است

ساعت گل از شرب عیش مشتار آمده است

هر که چون شبنم سراپا چشم پدیدار آمده است

در نظر ترکان شوخی خار دیوار آمده است

زنگ دیگر بر رخ گلشن پدیدار آمده است

سروها گونی جنبشها بر قنار آمده است

سیلها از هر طرف از لیکه مشتار آمده است

ایر را چون جرکه آهوی تا نار آمده است

پادشاه را گهای بند طهارت آمده است

مطربان در گلو گونی که چون نار آمده است

گل نیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است

با دستا ز مبارک اینچنین ایام خوش

میکند صبح بهاران کسب فیض از روی گل

گلشن از شوق که بچشم تماشاگشتت

شاید آن گلگون قبضه غم تماشا کرده است

با صبا بوی که آمد صبح که شوق سماع

خانه تقوی خراب البته میسازد شراب

گنجهت زلف که چیده است در باو بهار

سر گروه پروانه نوروز باشد در عراق

نوبهار و راگ طهارت هر جا بشنوی

هر چه خواهی از نشاط و عیش فایده صیر میدی

کاروان فصل با سامان بسیار آمده است

از چشم پاز خنیش قرغانم آرزوست

فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام

ای طول انتظار مکن دیده ام سفید

در کشت زار خستم امیدی نشانده ام

چون گرد باد رقص ز پتایی بسنون

این امتیاز میک و بد خلق تا بکی

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است

تا چند پرده واری وانع جگر کنم

زین بوستان که جای اقامت نبوده است

زین تیغ تیز ز حسنم نمایانم آرزوست

حکم جدید از لب خستد انم آرزوست

کیبار دیدن رخ حسابانم آرزوست

امداد از دو دیده گریانم آرزوست

در دامن وسیع سپانم آرزوست

آئینه وار دیده حیرانم آرزوست

بر روی سپینه زخم نمایانم آرزوست

مانند صبح چاک گریانم آرزوست

مانند سر و چسپیدن دامانم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه جرم نشان  
چون مورد دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی ز هیچ عتسیقی نمیرود

تا حصر کردین لب جانانم آرزوست

نور ایمان من علی ولی است

دین و ایمان من علی ولی است

باغ وستان من علی ولی است

ابرا حسان من علی ولی است

مهر تابان من علی ولی است

جان جانان من علی ولی است

گل خندان من علی ولی است

سر وستان من علی ولی است

راحت جان من علی ولی است

بگفت پاسی <sup>مصطفی</sup> سوگند  
میله آمدی آرزوست

چسبیت جنت نمی شناسم کن

گشت امید من آرزوست

ناز خورشید شبنم دارو

سر و قمری و شمع و پروانه

بیل بوستان قدس منم

قریم ناز می کنند بچا

دل من محفلی هست نورانی	شمع رخشان من علی ولی هست
از دو چشم تمام اعجازش	زگرستان من علی ولی هست
با دو گیسوی عنبر افشانش	سندبستان من علی ولی هست
از خط سبز و عارضه رنگین	گل وریحان من علی ولی هست
با سلیمان چشم کار مورا	شکرستان من علی ولی هست
میچ عسقم نیست هر کجا بود	که تکپان من عسقلی ولی هست
چشمم از دوز و نفس کافر کشش	حرز ایمان من عسقلی ولی هست
چشمم بد دور با و از حرم	جان من جان من علی ولی هست
میچ چشمم دگر نمی دهم	من از وزان من علی ولی هست
از گزید علل مصیبت گشتم	بسکه درمان من علی ولی هست
طوطی کلک من شکر پیر نیست	شکرستان من علی ولی هست

هم نشان است بونگار

که سلیمان من علی ولی است

آشنای خدا علی ولی است

بهم مصطفیٰ علی ولی است  
صلى الله عليه وآله وسلم

باین مصطفیٰ علی ولی است  
صلى الله عليه وآله وسلم

شمع راه پدای علی ولی است

گل باغ دست اعلیٰ ولی است

سر و آب بقا علی ولی است

پاک از جبرس آمده دوش

مقصد انما علی ولی است

من کیم وصف همیشگی کنم

سور و بل ای علی ولی است

در دست ان با و رجوع کنید

در و بار او اعلیٰ ولی است

کان جو و عروت است و کرم

بحر فیض و سخن اعلیٰ ولی است

هر که شد پیروش سید بیجا

نظر مقصد ناعلیٰ ولی است

ناصر از کار بسته فکری است

## بسکه حاجت رواعلی ولی است

دارم دلی که خسته و بیمار چشم اوست	بی خود زود و در ساغر سرشار چشم اوست
دل راز دست شیر نگاران و گاو	برون بیک کر شمه همین کار چشم اوست
زان درد احوال که سرایت کند سیر	بپارشد کسی که پرستار چشم اوست
با دشمنان معامله آسان نبوده است	از خود رسید هر که گرفتار چشم اوست
مجنون صفت بکوه پابان بگردش است	از خود رسید که طلبگار چشم اوست
چون گرد با و رقص کنان می رود بدست	گرفته که مست و مهوای چشم اوست
در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است	این یاد بای تند که در بار چشم اوست
در نشه شراب کجا یافت می شود	کیفیتی که در می پر کار چشم اوست

بسیار خوش نگاه بنان دیده ایم ما

ناصر غرور غمزه سزاوار چشم اوست

دل ز ما برده هست بی پروا است  
 این همه شوق من جذب کجا است  
 خوب رویی که خجسته بر زان است  
 حسن او را تعسفی نبود  
 فرحتی مسیری کی بخود دارد  
 شبنم پاک در کس انگل است  
 نیست از ضعف هیچ پرانی  
 بسکه از خویش گشته ام خالی  
 ما و مینا و دور ساغری  
 نیست در هر دلی ز درد و آس  
 چشم بیستنا اگر ترا باشد

این چه طور این چه طرز این چه ادا است  
 شبنم از بال مهر سر به است  
 نقش یوار و صورت دید است  
 پر تو آفتاب در همه جا است  
 چغد در غنم خوشین چه جا است  
 خیره دیدن بسوی حسن خط است  
 آه در راه عشق همچو عصا است  
 بند بندم بسان نی نبوا است  
 زاهد و کسجه و عصا و ردا است  
 بی اثر نامه اش عشق باگ است  
 جلوه حسن یار در همه جا است

عقل را راه نیست در محرش	دل به کس که عشق را ماوست
گفت پمغر خارج افتاده است	در پر مغر در دل در پاست
گشته او بجز خصم در رسید	آب شمشیر یا آب بقات
بعد هر گریختده باشد	غم امر دزشتاوی فرود است
پر خذر باش از تماشا پیش	چمن و مهر پر گل رعناست
عشق را کارهای بوجوب است	واله محصر دیده حر باست
جلوه گر هر کعب که نشوخت	خون من پایمال همچو خاکست
دست ماگر چه کوتاه است چغم	دامن زلف آن نگار راست
اگر از چهره پرده برداری	گوهر دل بر سم روی نماست
پیشم تا محسوسان اشرود	عاقبت حسن از شرم و حیات
هر که آمد مقابلش جان داد	راستی آه ماچو تیر قضاست



پیش جولان آن رسیده تنوال

گور باطن چسپرا نخواهد بود

هر که عقل نیست گمراه است

گر تو از کنج دل شوی تفت

خبر از حال مانسی گیر

شمع و پروانه و گل و بلبل

صحبت عشق و دل چه خواهد شد

هیچ آرم سلم بهره اش نبود

نه فلک حلقه و آراش او است

ای جفا جو شنیدنی دارد

عود از بوی خویشش شفق است

عزمه نه سپهر تنگ فضا است

ویده هر که جانب دنیا است

پر تو عقل شمع راه هد است

خوش فضا تر ز دامن صحرا است

چه قدر است ناز و بی پروا است

هر یکی را به یکی سود است

باوه پر زور و نازک این مینا است

هر که را بر کمال خود دعوی است

نیزه قامت که حلقه رها است

شکوه از عاشقان اگر بچا است

آه من هر کجا که غالب است

<p>در داز رنگ روی ما پیداست  نظری شاه را بحال گد است  گل خوش رنگ بوی باغ وفاست  در حرم کی تلاش قبله نماست  چفت در جامه در پیش ریاست  نخ سبز تو عنبر سار است  هر که را ممتی از شیر خد است</p>	<p>گریه و آه و ناله حاجت نیست  گری پرسی ز حال ما چه عجب  چهره و لب سری که من در ام  و اصلان را هم بر نفس میزند  چشم بد و رویدنی داز  دسته سنبل است گیسویت  میزند بر صفت عدوتها</p>	
	<p>سربشایان فرو نمی آرد  ناصر از بندای آل عباست</p>	
<p>پیدا است که با سنبل زلف تو ندیم است  وز تیغ نگاهت دل چهاره دو ندیم است</p>	<p>زین بوی دل آویز که همراه نیست  از سوزن مرگان تو شد سینه مشک</p>	

طبعی که چو دریای گران علم سلیم است

انوار جمال تو شفا بخش سقیم است

ز بهار مکن خواهش آن زن که عقیم است

چون دماغ که بر برگ گل لاله مقیم است

دانند تا این راز خداوند علیم است

بار بس زلف تو پیوند قدیم است

بی بهره دیرین بلبل ز انقاس شمیم است

کاین گرد و غبار از اثر فوج غنیم است

از موج حوادث بس شور نیاید

ای مهر جهان تاب سری بر زلف کش

شغلی که برش نیست بود خار گلستان

این سوخت جان بر سر کوی تو نشسته است

در دل نبود غمیسر تو لای تو هرگز

هر چند که خط سر زده زان طرف بناگوش

سغری که گرفت از ز کام است غفلت

از فتنه آن خطاسیه کار بود است

ناصر بدریاس ز عصیان توان زد

امید بی دار که الله کریم است

سجده گاه دو جهان حضرت در ایشان است

کعبه صدق و صفا خلوت در ایشان است

حق شما آئینه طلعت درویشان است	مخویدار چنین قوم ز جان باید شد
سر و گلزار بقا قامت درویشان است	آفت بعام خزان دست بطوبی هم زد
جنتی هست اگر صحبت درویشان است	خاطر جمع و دل شاد و فراخی دارد
فارغ از هر دو جهان هست درویشان است	صدید عفتان بود صعوه و تپوهر گز
کاروانی که باو هست درویشان است	ره بسیر منزل مقصود تواند برین
هر که را تپه نظر رحمت درویشان است	می کند حضرت حق محترم هر دو جهان
بر دل و دیده من منت درویشان است	چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم
قدرتی هست اگر قدرت درویشان است	بخشش هر دو جهان بخشش اوئی باشد
کیمیای نظر رحمت درویشان است	سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن
فارغ از چون و چرا صحبت درویشان است	از نفس خانه آئینه مگر گردد

خادم خواجده شیراز بجا نم

عزل است  
و غزل و قطعه و مثنوی  
و کلام و نثر و کلام

مایه محشمی خدمت درویشان است

بدر انظار  
بدر انظار  
بدر انظار  
بدر انظار

آهیم از بخت آسمان بگذشت

یار چون جلوه کرد پیش نظر

هر که شد آشنای گوشه دل

یار پر کار و دانه و دل ما

از نظر با گذشت فصل شب

لذت زندگیست آگای

میرسد بوی پیرهن بشام

باد از وقت محبت مو

نور و حور و قصور زان پیر است

نیست رنگ ثبات عالم را

این خدنگ از دل نشان بگذشت

کار از دهم و از گمان بگذشت

از تماشای بوستان بگذشت

آنچه بر ما ز امتحان بگذشت

بچه تیری که از گمان بگذشت

حیث عمری که از یگان بگذشت

میتوان یافت کاروان بگذشت

هر که از یاد دوستان بگذشت

عارف آنست که چنان بگذشت

هر که آمد ازین جهان بگذشت

از درویشان

از تماشای این جان گذشته	هرگز چشم حق شناسی هست
آن بهائی که در سمان گذشته	هست خاص گوشه گیر آنست
<p>ناصر این حرف خوب بودو که بعد شوق بر زبان گذشته</p>	
دل شد فگار و نیز چو دل شد فگار دست	دست و دلی کجا که کند کس بجار دست
بر نبض من طیب منه زینهار دست	وارم بی که و در رخ ازان میکند خدر
یک دست چه بود من ارصد هزار دست	گر شد فگار شانه آن زلفت می کنم
آنرا که کشته هست گره غنچه وار دست	چیند گل مراد چه از بوستان عیش
ناحق گذاشتم بدل پیقرار دست	از حید آفتاب نمیمانند از طیش
از سعی و اهتمام تو هرگز مدار دست	طالب بجد و جسد بمطلب بر روی
مانند شانه بودی اگر صد هزار دست	از راه شوق در جسم آن زلف میزوم

<p>از نخل هر گرا که بود غنچه وار دست چون ابرز استین سخاوت بر آردست گیرد اگر ز لطف مرا آن نگار دست</p>	<p>از بھر شکرستن سائل بود چو گرز خواهی که نام نیک تو تا آسمان رشک بچار برگ خزان دیده ام شود</p>	
<p>از ذره پروریت بخورشید این شرف در جان کل کس با پسند آید زینست</p>	<p>ناصر تو از غریب نوازی مدار دست تا صحرای کفار زین پیشه بر آید</p>	<p>منزل از ذره پروریت بخورشید این شرف در جان کل کس با پسند آید زینست</p>
<p>سر سیر و حده تو همسر میان گل است سرت پر چو کشد سیر خیابان گل است میتوان سیر چمن کرد چرخان گل است و دیده بلبل با شمع شبستان گل است موج با و محسری لف پریشان گل است کشتی تو به شکسته است که طوفان گل است</p>	<p>فقر بیدر تو هر کس که زبانندان گل است عند لیبی که دلش پنخود و حیران گل است هر سر شاخ ز گل مشعل روشن و آید بهر محفل و کاشانه چرخ و گرت اگر آشفته و مانع من سود از ده میتوان نخط زدن در دل دریای شرب</p>	

<p>شمع روشن بچمن اخست ترابان گلست  عشرت افزای چمن بهره خندان گلست  هنگر ما که نخان در ته دامان گلست  تا نظر کار کند وسعت دامان گلست  دامن شنیم ما کرده نگهبان گلست</p>	<p>در بجان نشود تیره جهان بی خورشید  جهت و اطرب انگیز بود در محلس  آسمان نیست توان یافت که دو دست از آن  جوش گل روی زمین کرد مسخر یکسر  شوخی رنگ شمس است که پوشیده شود</p>
<p>کلک جاو در قم ناصر نگین بنمست  عند لیبی که درین فصل شناخوان گلست</p>	
<p>جلوه حسن تو هر سو نگرم در نظر است  نسق کار جهان در گردن خیر و شر است  شاخ را تا هوس برگ بود بی ثمر است  فکر اسباب جهان بایه صد درد سر است</p>	<p>ای فروغ رخت از مهر جهانگیر تر است  از تر از و چو رود پلّه از کار است  هر که دیران نشود کی رسد آبادی را  بی نیاز است دوائی که نظیرش نبود</p>



<p>شعله از رخس و عاشاک بین بال و پیرست  سهل چون میوه خورد و پیرنی پدیرست  شانه زلف امل دست و عای بخت  چشم نمناک و لب خشک مرا بجز دست  بی تکلف وین شگ تو شگ شکرست  هر که چون لاله دل سوخته خونین جگرست  زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست  ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست</p>	<p>شده آمیزش من باعث رحمانی تو  قیمت حسن قرون از شرف ترمیتست  و امن شب نتوان داد غفلت از دست  حاصل وی زمین عشق من بخشیده است  در سخن لب لبب از جوش جلاوت چید  نمک افشاندن این چرخ مستگروند  گر چه شفقتی سنبل گلشن دارد  جوش بکرنگی با طرفه لطیف افشاده است</p>	
<p>چشم  چشم نیل از لب و زینت</p>	<p>نخلتی می کشم از ابل تجرد و در راه  و امن سعی چو گل گرده مرا بر کم است</p>	<p>منزل  و این در تیغ و زلف است در جیب جیب  ۱۱۵۹</p>
<p>تیغ پر زهر بیرون تا ز نیام آمده است</p>	<p>قامت سبز قیسانی بخرام آمده است</p>	

مردم چشم ترا عیش مدام آمده است  
 شمع رخسار برافروز که شام آمده است  
 برین از جلوه آن مست خرام آمده است  
 آفتاب رخ او بر لب بام آمده است  
 بسته باشاخ دل میوه خام آمده است  
 میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است  
 چشم خمور تو تا بر لب جام آمده است  
 بهوس دیدن آن وی حرام آمده است  
 نیمه وصل بعشاق پیام آمده است  
 نجابت زلف که دیگر بشام آمده است  
 در وطن صبح باو مهر شام آمده است

ازین است

کار او روز و شب این است که ساغر بنفشه  
 هست پروانه من منتظر جان بازی  
 آنچه از سیل بهساران گذر و بر سر تل  
 شام خط بهشش و دو میده است دروغ  
 میکند دل چو شمر بچینه شود از گلزار  
 با سفر بود روزه شکستن گنهی  
 خود بخودی چکد از دیده مینامی تا  
 دیده پاک ترا از شب بسم کل میباید  
 جانتب ما تو اگر نامه نویسی چه خوش است  
 و انچه ای که هم از سر نو تازه شده است  
 هر که را چه تو عسکری می بکنی عزم سفر

چشم را از لب تو کام بگام آمده است	چه شود کام روایم بشومی از نوشی
من ک دست در تیغ نیشی و تیغ	ما صرا ز آه دل ما به بیابان چون کوه چون کبک دری است خرام آمده است
گر دست دهد خوشتر ازین سلطنتی نیست هر فعل از و سر زده بی مصلحتی نیست از صحبت ما جنس دیگر نفعی نیست ما را از سخا بی نظر مخرجی نیست با هیچ خریدار ما معرفتی نیست هر جا که رود پیش کسی نترستی نیست افسوس با بری نظر مکرمتی نیست بی صرفه بزن تیغ که اینجا دینی نیست	آباد تر از اوای دل ملکتهی نیست ما را نرسد چون و چرا در عمل صنوع جز اینکه بنجا طرز سد تیغ و لالی سر سبز شد از گریه ما مزرع ایس در گرد کسادی نفته چون گهر من ای دای بر آن کس که فدا از نظر هر جا صد فی هست دهن باز نموده است کردیم بکل ما بتو چون از سر رنجست

<p>از کوفتن آهن سرد مست چه حاصل از تلخ توان یافت که شیرین لذیذ است</p>	<p>تا اهل بود هر که برد تریب غیبت در وی نبود گر غیر از عافیتی غیبت</p>
<p>نشد است توج ننگ تا بسوزد نیک نیست</p>	<p>ما حصرتو مکن گوشه نشین سیدی که پیاپی از خلق نکو بهتر و خوشتر صفتی نیست</p>
<p>عزقی پیش خدا خواهی داشت گر چنین پامی فاختا خواهی داشت پا بکش یاز سر پا بگذر یک گذر جانب مشتاقان کن دور از انصاف نخواهد بود شبهتی نیست که نیکو باشد بی یقین قافله سالاران شو</p>	<p>گر تو اغوا از گدا خواهی داشت مخلصا ترا بپا خواهی داشت چند در خون در پا خواهی داشت تا کجا پا بجهت خواهی داشت نگاهی گرسوی ما خواهی داشت هر چه بر ما تور و اخواهی داشت از غیب از رفقا خواهی داشت</p>

	<p>گر ز دل قبله نما خواهی داشت          چه غم از روز جزا خواهی داشت          در پی راه نما خواهی داشت</p>		<p>زود در کعبه مقصود بی          گر تو امروز شوی پاک حساب          ره بنتر از نبری چو شو قدم</p>	
<p>بیت          در روزی که از دنیا برآید          در روزی که از دنیا برآید          در روزی که از دنیا برآید</p>	<p>ناصر از خدمت شین گهر          چشم بروست ما خواهی داشت</p>	<p>بیت          در روزی که از دنیا برآید          در روزی که از دنیا برآید          در روزی که از دنیا برآید</p>		
<p>گیرش شک در غمش که هست آمده است          که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است          در لم نقش ترا خوب نشست آمده است          هر که چون ذره نمونیت هست آمده است          بعد عمری سزاف تو بدست آمده است          در گین جانان گمینی پشست آمده است</p>	<p>پای کوبان بچشم شیشه بدست آمده است          کافر عشق تو هر سوکت چشم سیاه          پنج و نستی زود یاد تو از خاطر من          خود نمائی تو بر هستی موهم خط است          چو خیال است که از جور فروخته شده شود          هر که در خانه زمین دید سوارش دست</p>			

<p>غم مخور گر سر دیوار تو پست آمده است بجز اول من یار بدست آمده است چه کند سیر پائی که شکست آمده است</p>	<p>ایمن از صدمه سیلاب حوادث می شک مانع مست و شلائین و غر نخوان مشب مطلب قوت رفتار ز شوق ناقص</p>	
<p>فاز بس در سینه خور و چشم سپید اول شکست و غلوت قان بیت</p>	<p>ما صر امر و از ان شوخ ره بودم پاهای نقش هر بوسه بر آن لب پشست آمده است</p>	<p>غزل غزل و پست و غم از صفا ز بهای پست نصرت</p>
<p>چاک جگر ب صبح بھاران بر ابر است هر گوشه اش بکاک سلیمان بر ابر است هر قطره اش بعل بدیشان بر ابر است دستار من بزلت پریشان بر ابر است در دیده که قطره دغان بر ابر است چشم ترم بچشمه سپان بر ابر است</p>	<p>دماغ دلم بجمه درخشان بر ابر است ملک وسیع دل که از دور چشم بد خونی که می چکد ز دل چاک چاک کن اشقشکی ز معن ز سرم کرده است گل روشن بود که سرمه عرفان کشیده است چون خضر من طفلی بکند در می نیم</p>	

<p>در دیده ام قطره نسیان بر است  نزد سخن طعنی و مهان بر است  در چشم او قفس بگلستان بر است  هر قطره اش بگوهر خلدان بر است  فصلی کجا بودم باران بر است</p>	<p>هر شبی که گل و دیش جای در کنا  در بی دریغ بخش نسیان تمیز نیست  هر بسلی که تن بمقام رضا و هر  زان چهره لطیف که میریزد این ق  اثر فیض حق ز شمس میکند قول</p>	
<p>نسیان در دیده ام قطره نسیان بر است</p>	<p>ناصریاد زلف تو آهی که گشت  بایچ و تاب سنبل و یحان بر است</p>	<p>منزل  نسیان در دیده ام قطره نسیان بر است</p>
<p>تا که پیش نظر باشد چه پروای گل است  عند لیب مست و ایم تماشای گل است  عند لیب ترا بدل و ایم تماشای گل است  خار بست بوستانغ زیغمای گل است</p>	<p>از رخ نظاره من در تماشای گل است  بشاسد باغبان فصل بخاران و خزان  قره انرا آرزوی سر و در خاطر بود  حسن راز شوخ چشمان خرد گه بانی کند</p>	





<p>هر کجا گردی ز راه کاروان برخاسته است</p>	<p>جلوه یوسف چشم اهل عرفان میداد</p>	
<p>چشم تنبلی از سبب دروغیست</p>	<p>پیچ پروانی ز بیل نیست ناصر درش</p>	<p>چشم دروغیست دروغیست دروغیست</p>
<p>بوفی مگر رسد بد مانع از وصال دوست          شوان در آب آئینه دیدن مثال دوست          تا کرده هست جا بدل من خیال دوست          بی پرده مشکل هست نظر بر جمال دوست          نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست          یکسان بود بجز که جمال و جلال دوست          ما را همیشه هست میسر وصال دوست          از نور آفتاب رخ بی زوال دوست</p>	<p>بشانده ام بی باغ دل خود نهال دوست          بی مثل و بی نظیر ز بس لطافت دوست          آئینه ام ز رنگ کدورت برآمده است          در آب میتوان لبوی آفتاب دید          این ماهتاب را بخ او چه نسبت است          پیدا است محو عالم تسلیم گشته است          در دل خیال چهره او نقش بسته است          عالم تمام روشن و پر نور گشته است</p>	

<p>نشو و نما می ما از ظهور صفات اوست      نازم بحیرتی که مراروی داده است      هرگز حساب قطره باران نمی شود      با تار ساز نفس او کوک می شود      پوشد اگر عیوب ز لطف عمیم خویش      بار او گر بقبره رمال کاریست</p>	<p>گویا شده است خلق ز حسن بقال دوست      در عین وصل بنجب سرم ز اتصال دوست      پیرون بود ز حد شمردن خصال دوست      طنبور وار هر که خور و گوشمال دوست      بر پشت پاست چشم مرزا انفعال دوست      واکر ده ایم مصحف فرخنده فال دوست</p>	
<p>بنازده است با بیخ و از حیا و عیب      و در آن</p>	<p>ناصر سوز چهره پر مرده کرده بود      جان تازه شد مرز نسیم شمال دوست</p>	<p>بنازده است با بیخ و از حیا و عیب      و در آن</p>
<p>چو دم گلشن و گلزار نمیدانم چیست      عاشقم ندهب من مشرب من بهست گر      هست عینای می ناب من آنقدر سا</p>	<p>خار بی گل گل بی خار نمیدانم چیست      رتبه سبزه وز نار نمیدانم چیست      سانه غریب یار نمیدانم چیست</p>	

تا کجا شکوه ازین خواب گران سنگ کنم  
 سوز و اندوه جهان در نظرم هر دو چیست  
 بی رخس در نظرم تیره جهان گردیده است  
 خون ما ریخته و تیغ کجاست استاده است  
 عمر با گرچه بودی بس بنون گردیم  
 بھر گل جور و دصد خار کشد بلبل مست  
 نعمت روی زمین پر کند چشم حریص  
 بزرگای نبود هیچ گناهی و گرم  
 چشمه آینه خپوش نموده است گر  
 بسکه چون جامه شد از گریه بسیار سفید  
 پنجه از جلوه مسانه او گردیم

چشم پنا دل بهش یار نمیدانم چیست  
 خنده ریخته و سو فانیانم چیست  
 فرق در روز و شب تا زنیانم چیست  
 مطلب آن است خوشخوار نمیدانم چیست  
 ره این کوچه و بازار نمیدانم چیست  
 عاشق طعمت اغیار نمیدانم چیست  
 قانع من کم و بسیار نمیدانم چیست  
 سبب بخشش بسیار نمیدانم چیست  
 خواهش خطا سیه کاریانم چیست  
 فرق در دیده و دستا زنیانم چیست  
 بنده کجک کبیرا نمیدانم چیست



<p>هر حرف او بقتد مکرر بر ابر است          و شام تلخ یار شکر بر ابر است          در راه اشتیاق بشهر بر ابر است</p>	<p>این غنچه دهان تو شگ شکر بود          محبوب عاشق است ز محبوب هر چه است          رنگی که میپرز رخ عاشقانه ام</p>
<p>مطلع          در</p>	
<p>مژگان او به تیرد پشت بر ابر است          هر سطر او بطلول بدست بر ابر است          خون دل سبب او احمد بر ابر است          مژگان چشم بار بجز بر ابر است          اگر تو بات بسد سگت بر ابر است          از بهر سیل جلوه بنگر بر ابر است          خود و سپند هر دو بجز بر ابر است</p>	<p>ابروی او به تیغ و پنج بر ابر است          خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام          تا خورده است تیغ تو ستانه گشته است          ابروی او است تیغ بزهراب و آه          زاهد کن زلف سر خراش که بسنجد          تکمین بی نهایت سنگین قاش          دل سوخت با جگر و غم سوزین را</p>

رویت با قشاب منور برابرست	بال و پر نظاره نظارگی نیست
آئینه کی بخشش مکر برابرست	باماه نسبت رخ جانان غلط بود
گر صبر دل بسد سکن در برابرست	خواهد ز سیل جلوه مستانه اش سخت
یا طایریم مگو که سمت در برابرست	از گرمی پرش بجز آتش آمده است
ظاهر بود بشیر و بشکر برابرست	این جوش اتحاد که در حسن عشق است
در کام ما بشهد و بشکر برابرست	هر تلخ و شور میرسد از جانب حبیب
در چشم ما گدا و توانگر برابرست	از آفتاب پیش بود فیض عام ما
چشمیت به پروی غضنفر برابرست	در عشق بار و دین تنه پای شکار
ما را نسیم صبح بصر صبر برابرست	افتاده ایم تا که ز گلزار او جدا

بهر قطره عسوق که از انروی میچکد  
 در نور غلظت حاصل است که در کوه سحر  
 در کوه سحر

بهر قطره عسوق که از انروی میچکد  
 چو ما صحرای بادیه گوهر برابرست

بهر قطره عسوق که از انروی میچکد  
 در کوه سحر

در رونی در مان عشق من وای درودهاست	ریزش چشم ترم کلفت وای درودهاست
جان مخروم بر غیبت آشنای درودهاست	لذت غم هر که داند سب تملای درودهاست
اضطراب بپقراری ابتدای درودهاست	صبر و آرام و تسلی آتیه های درودهاست
نیست جز جنس کدورت حاصل این خاکدان	مسکن ما وای ما همه نسرای درودهاست
نی همین تمنا دل من با له خیر افتاده است	بند بندم همچونی پراز نوای درودهاست
در دل جلوه عشرت نه بند صورتی	ویده مار و زوشب محولهای درودهاست
هر کجا باشد نگراری اعترافش میکنند	ویده وانغ دل ما سب تملای درودهاست
فواشش بگیر مرا از آستان عشق نیست	از در دولت سرایش التجای درودهاست
هر کجا باشی غمی آن شب اقامت میکنند	ویده وانغ دل ما سب تملای درودهاست
چشم پدروان تماشا میکند زنگ و قفا	ویده غم پروران محولهای درودهاست
هر غم سخنی که باشد جانب خود می کشند	این دل مسکین من آهین بای درودهاست





چون بوی گل از برگ حیان است حیان نیست

از کعبه و تخت از نشان است نشان نیست

گلبرگ عذار تو همان است همان نیست

در پیوستن از جوش لطافت بین او

گر شسته ایمیم که آن جان چه ترا

این خط سیه کار تو ای جان چه کنم کرد

چون بوی گل از برگ حیان است حیان نیست  
از کعبه و تخت از نشان است نشان نیست  
گلبرگ عذار تو همان است همان نیست

ناصر تو فریبی مخور از وعده وصلش  
آن شوخ پر پر سپهره بر آن است بر آن نیست

چون بوی گل از برگ حیان است حیان نیست  
از کعبه و تخت از نشان است نشان نیست  
گلبرگ عذار تو همان است همان نیست

پریزادی بیبا جا گرفته است

چو مجنون دامن صحر اگر شست

دل از سیر گل رخا گرفته است

که برقع از رخ زیبا گرفته است

که دستم کردن مینا گرفته است

خیز از عالم بالا گرفت است

خیالش در دلم ما و اگر شست

دماغ هر کرا سودا گرفته است

ببال دیده بیا و وزنگی است

بخود هر ذره وار و ناخورشید

بملک چو دی مالک رقابم

فلک فرساتی آهیم نظر کن

بسان گرد باد از زور سودا	عبارم دامن صحرا گرفته است
بغرلت آبروئی میتوان یافت	از ان دور در صدف ما گرفته است
زجا بر خاست تا آن هر وقت	زاهم آتشی بالا گرفته است
کند روشن گهر سازش سختی	شهر جا در دل خارا گرفته است
غور و ناز چون تقسیم میشد	رعونت آن قدر عا گرفته است
چسان من کوچ بستان عقل گروم	که دستم دامن صحرا گرفته است
سکپ چون نشیند در دل بحر	کف بمنغز خود را و گرفته است

نمیدانم چه خواهد کرد ما	نمیدانم چه خواهد کرد ما
دل از من طفل بی پروا گرفته است	دل از من طفل بی پروا گرفته است

هر که با گلرخی دو چار نشست	فارغ از جلوه چهار نشست
هر که در راه اشطار نشست	عاقبت در کنار یار نشست

گر یه کردم این بخار نشست	جسم خاکي مرا کدر داشت
خافل از سیر کوه بار نشست	هر که افشرد پا درین وادی
زیر شمشیر آید بار نشست	جزات چشم یار را نازم
تا دم حشر در خار نشست	هر که بی صرفه ساعتی نهد
تیر او در دل نگار نشست	دل تنهای من مصاحب یافت
بر دل عاشقان بخار نشست	خط کافر گرفت چهره یار
گل ازین معصیت بخار نشست	رحم بر حال عنده لب نکود
هر که بی یار در دیار نشست	می نشیند کجایه احزان
پاک بین در کنار یار نشست	بی تکلف برنگ شبنم گل
ناوکش در دل شکار نشست	نگه بی کرد بر دل زارم
بمناشای لاله زار نشست	عاشق از واغهای سینه خویش

تیر مژگان آن کسان ابرو	بر دل زار به شمار نشست
------------------------	------------------------

بند شد دل بزلت و فنا

مهره من بگام بار نشست

کو کوی مستمیری قیامت بجوی تست

روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست

آتش افروز و عالم لاله خود روی تست

ماه نور انفل در آتش بخت و جوی تست

می کشد هر کس کمان از قوت بازوی تست

روشنی چشمم از جامه خوشبوی تست

سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست

در شهادتگاه امکان کشتت ابروی تست

چو بیل بزدق چهره گلبنی تست

لیله تقدری اگر دار جهان گیسوی تست

هر که او دیدیم دار و مانع عشق تو بدل

آفتاب گرم رواند ز تلاشت قطره زن

بال پروازش تو هر جا که تیری می پرد

دیده مردم ز کثرت برغزیزان می قند

همه پیش چشم مانگ نشانی نیست

ترن ساز دل بآب خضر هرگز نشنم

دشت دل پر گرد و حشت از دم ابروی توست		ز غزال آسمان سیرت اینجار راه نیست
<p>سینه سینه سینه</p>	<p>کعبه و تخته باشد سنگ راه سالکان قبله مقصود ما صغر گوشه ابروی توست</p>	<p>سینه سینه سینه</p>
<p>که ششم آینه بر روی آفتاب شکست بدوش بار بود چون گربا شکست چو آفتاب مد قدر ما بتا شکست نه اینکه زلف تو از دست پیچ تا شکست یکی به بحر شود چون سر حباب شکست چه غیشها بدل من ازین جواب شکست بنای خانه دل کی زیل آب شکست پنجم آینه تنها نه رنگ آب شکست</p>		<p>که ام گل بچمن گوشه نقاب شکست دلی که آه ندارد و گران بخاطر هست ستاره ریز شود سن گیران پیش شکن شکن شده از روی ل شکستها جدایی تو همین رنگ نمودنما هست جواب داد و نیاید بزم من آن شوخ ببین که سد سکندر در دست استاده است بهر که دیده پناست محو او باشد</p>

چه بهره یاب شود مختسب کرده چویش

دل شکست چو کس شیشه تتر اشکست

مختسب  
نورده است معنی از صاحب علیا در تالیفات

رید پیری و ناصر بنوز پنجبیم  
خمار خواب جوانی تیرین گلاب شکست

مهر جان سیال  
ای که از غلظت غلظت من را بسوزد با این تالیفات

سو دیم باز ناصیب بر آستان دوست  
در ذره ذره یافته ام من نشان دوست  
اوراق دل اگر چه پریشان بود زلف  
دارم هزار شکوه من از چشم خون نشان  
و عیج جا اگر چه نمیکند آن لطیف  
ما را بهوش آمدنی نیست بعد ازین  
این رتبه از کجا بهر میش بریم راه  
در حیرت نظاره باش از خویش سر قدم

آوردیم گوهر دل از رخسار دوست  
از برگ برگ می شنوم داستان دوست  
شیراز بسته ایم بموی میان دوست  
بر خاک ریخت خروده راز نهان دوست  
باشد دل شکسته عاشق مکان دوست  
در کشیده ایم چو رطل گران دوست  
ای کاش گر رسم بنگ نشان دوست  
فی صدر می شناسم و فی آستان دوست

<p>راه سخن ز خلق سلیمان بود و ادب است          عاشق بهمان براه طلب قطره سپینند          در خاک و خون طسپیدن مار قصه است          در صافی عقیده خود موی بوده ایتم          فولاد هم ز آتش تنبیز آب می شود          بردشت و شت ناسم چین باریکنند          کرون نگاه تند بعد از مروت است          دست کسی بدامن نازش نسبی سید          ای فریاد چشم تامل نظر کنید          دور است از قیاس و خیال و گمان و وهم</p>	<p>من هم اگر شوم چه شود هم زبان دوست          چون موج و بحر است اگر بهمان دوست          تیری رسیده است بدل از گمان دوست          ما را خبر کجاست زو هم و گمان دوست          آخر که اخت صبر امتحان دوست          هر عقده ز طره عنبر فشان دوست          بسیار نازک است گل از خوان دوست          از دور باش حسن بود پاسبان دوست          در هر کجاست جلوه سرور و ان دوست          این بدگمانی که بود در گمان دوست</p>
---	--

این شعر در کتاب  
 گلستان در وصف  
 از صبر و استقامت است

ناصر چه خوب صاحب عرفان با گفت

این شعر در کتاب  
 گلستان در وصف  
 از صبر و استقامت است

در کتب معتبره  
از کتاب طب ابن سینا

از ویرو کعبه چند پرسم نشان دوست

در کتاب طب ابن سینا  
از کتاب طب ابن سینا

نوبهار حبه بنیادوست

روزگار حبه بنیادوست

دل شکا حبه بنیادوست

بی قرار حبه بنیادوست

چون نگرود سفید دیده رخلق

انتظار حبه بنیادوست

اشفای که سر مه می بخشد

در غبار حبه بنیادوست

دانشین تر ز خنجر مرگان

خار خار حبه بنیادوست

شوخ تر از غزال دشت ختن

هر شکا حبه بنیادوست

آن شراری که نخل امین دشت

در چنار حبه بنیادوست

دلربا تر ز کاکل خوبان

شب تا حبه بنیادوست

می کشد آنکه دامن دل را

خار زار حبه بنیادوست

سلسبیلی اگر بجا کم است

جویبار حبه بنیادوست



تافت را آنکه چون کرپوده شمرد

یا دگاری ز سینه عشاق

هر کجا کشوری است یابست

تو عروس مسرت جاوید

تو شگوار از فرات و جلده نیل

مومیانی برای خسته دلان

روز و شب جلوه گاه سرو قدان

دلربا تر ز سیلی و شیرین

هر یکی رشک عریان بهشت

هر که از عشق بجزیره درآمد

لا اله الا فی که پستون بود

کو مبار خجسته بنیادست

لاله زار خجسته بنیادست

شهر مبار خجسته بنیادست

در کنار خجسته بنیادست

چشمه سار خجسته بنیادست

شب تار خجسته بنیادست

رنگهزار خجسته بنیادست

هرنگا خجسته بنیادست

گلغذار خجسته بنیادست

دلفکار خجسته بنیادست

واخدا خجسته بنیادست

در دیار خجسته بنیادست	هر ساعی که هست در عالم	
سنبه زار خجسته بنیادست	بر بساط زمین چو مجلس سبز	
آبیار خجسته بنیادست	ابر دریا نوال سفید ازل	
شاخسار خجسته بنیادست	پرزاتما رختت فردوس	
انبه زار خجسته بنیادست	هر زمینی نسحت بر تاج بهشت	۱۰۰
شاکسار خجسته بنیادست	یکمیا ساز هر سس قلبی	
کوهسار خجسته بنیادست	حلقه در حلقه از ستارح متین	
افشار خجسته بنیادست	کوه والا شکوه خلد آبا	
شهبوار خجسته بنیادست	شاد بر بان غریب قطب زمان	
در جوار خجسته بنیادست	دولت آبا دقلعه بی مثل	
یار غار خجسته بنیادست	حوض مرغوسب آبپاش دره	